

## مجید درخشانی

مری پرورشی دبیرستان آیت‌الله خاتمی (ره) دهشیر، تفت یزد

ورزش صبحگاهی که تمام شد بچه‌ها پشت گردن هم قرار گرفتند، آقای مدیر رو به آن‌ها کرد و گفت: «همان‌طور که می‌دانید دو سه روز بیشتر به امتحانات نمانده است، اگر می‌خواهید قبول شوید و با نمرهٔ عالی به کلاس بالاتر بروید، پس بجنبید و درس بخوانید.»

ساکت شد و به دو دانش‌آموزی که ته صف با هم حرف می‌زدند خیره شد و با عصبانیت گفت: «آهای با شما هستم! شنیدید چی گفتیم؟»

همهٔ سرها به عقب برگشت. آقای مدیر دست‌هایش را به پشت گرفت و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «از همین امروز می‌خواهم کتاب و دفتر به دست، بریزید توی دشت و صحرا و درس بخوانید. دلم نمی‌خواهد خدای ناکرده، اگر نمرهٔ امتحانات کم شده، بهانه بیاورید که آقا توی خانه‌مان سروصدا بود، مادرم نخود هاون می‌کرد، برادرم گریه می‌کرد، بابام اخبار گوش می‌کرد و هیزم می‌شکست. نه، این بهانه‌ها الکی هستند. بریزید توی این دشت و از سکوت و هوای خوب آن استفاده کنید. شهری‌ها دنبال همچون جایی می‌گردند که درس بخوانند. اگر مثل ما اینجا را داشتند، همه‌شان فیلسوف که هیچی، علامه می‌شدند. آن‌ها توی شهر یکی دو تا پارک دارند. پارک‌ها همه شلوغ پلوغ است. یکی طبل می‌زند و دیگری تنبک. بچه‌ها سُر سُرِه و تاب‌بازی می‌کنند. و یکی می‌آید معرکه می‌گیرد و داد می‌زند، طوری که حواس آدم که هیچی، حواس ملائکه هم پرت می‌شود!»

آب دهانش را فرو داد و گفت: «فهمیدید که چی گفتیم؟»

بچه‌ها داد زدند: «بله آقای مدیر.»

مدیر سرش را تکان داد و گفت: «حالا بفرمایید بروید کلاس.»



صبح جمعه آقای مدیر نشسته بود توی حیاط زیر درخت انار و با خیال راحت به دخترش املا می‌گفت. ناگهان در خانه صدا کرد. آقای مدیر از جا بلند شد و رفت در را باز کرد. کل حسن با موهای سیاه و ریش و سیل بلند، بیل به دست توی چارچوب پیدا شد.

آقای مدیر سلام کرد و گفت: «به‌به! کل حسن! چه عجب این طرف‌ها!»

کل حسن صورتش را خاراند و با اوقات‌تلخی گفت: «چه سلامی چه علیکی آقا مدیر؟! بچه‌های مدرسه‌ات دیروز تا حالا ریخته‌اند تو یونجه‌زارم و همه را داغان کرده‌اند. بدبخت شدم.»

آقای مدیر با ناراحتی گفت: «عجب! آن‌ها را شناختی؟»

– نه آقا مدیر. همین که نزدیکشان شدم، مثل باد در رفتند. حالا هم آدمم بگویم فردا یک چشم و ترسی بهشان بده، این‌طور اذیت نکنند.

آقای مدیر گفت: «چشم! حتماً کل حسن. حالا بیا تو!»

– سلامت باشی. باید بروم، هزار تا کار دارم.

او خداحافظی سردی کرد و رفت و آقای مدیر را حیرت‌زده پشت در گذاشت.

آقای مدیر برگشت. هنوز کتاب را برنداشته بود که صدای در بلند شد. دخترش گفت: «بابا من بروم در را باز کنم؟»

– نه بابا، با من کار دارند.

# از صحرا گذشتیم!

## چشم آقای مدیر





- دم‌پایی‌اش را پا کرد و به طرف در رفت و آن را باز کرد. چشمش به دشتبان افتاد. او در حالی که یک چوب بزرگ توی دستش گرفته بود، سلام کرد و گفت: «آقا مدیر به دادم برس که گندمزار مردم دود هوا شد!»

آقای مدیر با تعجب به او نگاه کرد، جواب سلامش را داد و پرسید: «آتش گرفت؟!»  
صدای دردآلود دشتبان بلند شد: «بدتر از آتش! کاشکی آتش گرفته بود.»

- یعنی چه؟ چطور شده؟  
- آقا مدیر، بچه‌ها دخل گندم‌ها را آوردند. ریخته‌اند توی گندم‌های مردم؛ گندمی که دست من امانت است.

آقای مدیر به آرامی گفت: «چرا جلویشان را نگرفتید؟»  
دشتبان با اوقات تلخی گفت: «بابا مگر یکی دو تا هستند؟ مگر من پیرمرد حریفشان می‌شوم؟ دو قدم که دنبالشان می‌روم، نفسم می‌گیرد و آن‌ها در می‌روند. مثل ملخ ریخته‌اند و دارند همه چیز را در بوداغان می‌کنند.»

آقای مدیر به فکر فرو رفت. همان موقع مشدی هم از راه رسید و سلام کرد و گفت: «آقا به دادم برسید! بچه‌ها همه شاخه‌های درخت تو تم را شکستند. کتاب همراهشان است، اما دار و درخت مردم را دارند از بین می‌برند. تو را به خدا کاری بکن!»  
چند لحظه نفسی تازه کرد و گفت: «آقا مدیر، بچه‌ها از شما حساب می‌برند. زحمت بکش با من و عباس دشتبان همراه شو بیا برویم صحرا. بچه‌ها همین که تو را ببینند، هفت تا سوراخ قایم می‌شوند.»

عباس دشتبان گفت: «مشتی راست می‌گوید. زود باش آقا مدیر.»

آقای مدیر گفت: «بباید تو من لباس بپوشم!»  
مشتی گفت: «ما همین جا منتظر هستیم، زود بیا.»

آقای مدیر گرفته و پکر کنار دشتبان و مشتی در صحرا پیش می‌رفت. هوا صاف و آفتابی بود. آن‌ها گاهی می‌ایستادند و آثار خرابکاری بچه‌ها را به مدیر نشان می‌دادند.

مشتی ناگهان ایستاد، به پشت درخت‌ها اشاره کرد و گفت: «ببین آقا مدیر، چند نفرشان آنجا هستند.»

آقای مدیر به طرف درخت‌ها دوید، اما هنوز کمی جلو نرفته بود که بچه‌ها مثل جن غیبشان زد.

آقای مدیر نفس‌زنان برگشت. دشتبان گفت: «نمی‌خواهد خودت را به زحمت بیندازی. همین که سایه‌ات را ببینند فرار می‌کنند و دیگر جرئت ندارند برگردند.»

آقای مدیر گفت: «جازه می‌دهید؟ من دیگر باید بروم خانه.»  
مشتی گفت: «کجا؟ الان جای دم می‌کنیم و می‌خوریم. اگر پایت را از صحرا بیرون بگذاری دوباره بچه‌ها مثل اجل معلق سر می‌رسند.»

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که آقای مدیر خسته و کوفته به خانه آمد. هنوز لباسش را عوض نکرده بود که در خانه صدا کرد. زنتش رفت و در حالی که بی‌بی مرمَر همراهش بود، به

اتاق برگشت.

بی‌بی خمیده و عصا به دست وارد اتاق شد و نگاهش که به مدیر افتاد گفت: «چطوری خاله؟»

آقای مدیر دیگر خیالش راحت شد. سلام و احوال‌پرسی کرد.

بی‌بی مرمَر به آرامی روی زمین نشست و گفت: «شما معلم‌ها حقوق مفت از دولت می‌گیرید، چرا کاری نمی‌کنید؟»  
خندید و چند تا از دندان‌هایش پیدا شد گفت: «چرا خاله جلوی بچه‌های مردم را نمی‌گیری؟ چرا ادبشان نمی‌کنی؟»  
آقای مدیر پرسید: «طوری شده؟!»

- هیچی، یک عده بچه ریخته‌اند توی صحرا و هر چه پغاله‌بادام داشتیم همه را کنده‌اند. خدا رحمی کرد که جوادم اینجا نبود، وگرنه خون و خون‌ریزی راه می‌انداخت.»

آقای مدیر قلبش ریخت، پرسید: «می‌دانید کار کی بوده؟»  
- نه! ولی مشهدی رضا می‌گفت کار پسر اسماعیل و مُراد ذلیل شده بوده.

آقای مدیر با تعجب گفت: «خاله، این‌ها که مدرسه نمی‌آیند!»  
بی‌بی مرمَر گفت: «یعنی چه؟ مگر می‌شود مدرسه نیابند. قربانت خاله، فردا یک چشم ترسی بهشان نشان بده. بگو اگر یک بار دیگر بروید سراغ درخت بادام خدا بیمارز مش قاسم، پدرتان را در می‌آورم.» نفسی کشید و گفت: «ترسشان بده خاله! تخت فلکشان کن! خودت را سفت بگیر که بچه‌ها وقتی دیدنت مثل موش بروند توی سوراخ.»

آقای مدیر گفت: «چشم خاله! به روی چشم!»



هنوز ساعت هفت نشده بود که آقای مدیر خودش را به مدرسه رساند. دل توی دلش نبود. زمان دیر می‌گذشت. نگاهش که به بچه‌های شلوغ مدرسه می‌افتاد، خشم و ناراحتی‌اش بیشتر می‌شد. چند نفر را که مشکوک بودند، به دفتر برد.

اما هیچ‌کس خرابکاری را به‌عهده نمی‌گرفت. حمید اسم چند نفر را که دیده بود دارند توت می‌خورند گفت. آقای مدیر آن‌ها را به دفتر آورد و مثل کاراگاهی ماهر از آن‌ها سؤال کرد. اما جواب قانع‌کننده‌ای نشنید. دلش می‌خواست بچه‌ها را تنبیه کند، اما تنبیه ممنوع بود. خشمش را فرو برد.

وقتی مراسم صبحگاه تمام شد، آقای مدیر مثل دو روز پیش رو به دانش‌آموزان ایستاد و در حالی که از عصبانیت می‌لرزید گفت: «از امروز هیچ‌کس حق ندارد به صحرا برود. اگر به من خبر بدهند که دانش‌آموزی توی صحرا بوده، بدون امتحان رفوزه‌اش می‌کنم. نمره انضباطش را صفر می‌دهم، تنبیهش می‌کنم.»  
یکی از بچه‌ها دستش را بلند کرد و گفت: «آقا خودتان گفتید برویم صحرا درس بخوانیم.»

آقای مدیر خشم‌آلود گفت: «اشتباه کردم. دیگر هیچ‌کس به صحرا نمی‌رود، وگرنه بلایی بر سرتان می‌آورم که مرغان هوا به حالتان گریه کنند.»

آب دهانش را فرو داد و گفت: «حالا بروید سر کلاس! مرتب بنشینید تا معلمان تشریف بیاورند.»

صِف دانش‌آموزان مثل هزارپا با ترس به طرف کلاس به راه افتاد.